

یاد یاران، یاد هم بندیان یاد

باد - ۴

فریبا مرزبان



به محوطه باز زندان که رسیدیم به ما گفتند چشم بندهایمان را بر داریم. چشم بندم را بالا زدم. یکباره خود را بالای جسد گروهی دیدم که فکر می کنم حدود 16-15 نفر بودند. تحمل صحنه برایم دشوار بود. نمی توانستم باور کنم. عده ای را کشته و ما را برای تماشای جسد ها انتخاب کرده بودند.

” همیشه چهره تو را در پشت میله ها می بینم ” (۱)

یاد یاران سلسله خاطراتی ست از رفقا و دوستان هم رزم ، همراه و هم بندیانم که پیرو فرمان آیت الله « خمینی» در دهه سیاه شصت خورشیدی به جوخه های اعدام و حلقه های دار سپرده شدند. طبق این فرمان، -چماقداران حزب الهی با هدایت مستقیم عناصر کلیدی نظام و همراهی و حمایت ماموران کمیته ها، سپاه پاسداران، اطلاعات، دادستانی، قوه قضاییه و گروه های مختلف ضربت- از انجام هیچ جنایتی ابا نکرده اند. در این میان جوانان و نوجوانان بسیاری بازداشت، شکنجه و اعدام شدند. و به دلیل حرفه ای بودن جنایات رخ داده، وسعت کشتار تا به امروز معین نشده ست.

بهمن ماه بود. ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ بود. با دوستان نزدیکم قرار گذاشته بودم به مناسبت سال روز « حماسه خونین سیاهکل » جشنی برگزار کنیم و یاد رفقایمان را گرامی بداریم. من در اتاق شماره ۷ بند ۲۴۶ طبقه پایین در زندان اوین بودم. اتاق ما شلوغ ترین و پرجمعیت ترین اتاق بند بود. ۱۳۰ نفر بودیم. صبح، تلویزیون را روشن کردیم. اخبار ساعت ۸ حکایت از اوجگیری دستگیریها، درگیریها و شهادت های خیابانی داشت. بند بهم ریخته بود. سر و صدا و تردد پیاپی نگهبانان دیده می شد. کارگران آشپزخانه زندان کار نمی کردند و از صبحانه خبری نبود. سر و صدا و هیاهو در میان زندانیان هم به چشم می خورد. توابعان خوشحال بودند و بطور مرتب به سر بند می رفتند و با سر و صدا و شادی باز می گشتند. (۲) شایعات و اخباری به نقل از نگهبانها در بند پیچیده بود. هیچیک از زندانیان به انجام امور و کارهای روزمره خود نپرداخته بودند. ما همچنان در اتاق به انتظار

دریافت خبر بودیم.

ناگاه راحله، سرنگه‌بان بند، چادر به سر شتابزده وارد اتاق شد و مقابل منیژه البرزی که زیر حکمی بود ایستاد و گفت: چادرت را سر کن، چشم بند بزن و بیا. (۳)

بعد چرخی در اتاق زد و رو به من کرد و گفت: تو، تو هم چادرت را سر کن و بیا.

او رفت. من و منیژه چادر سر کردیم، چشم بندهایمان را که عبارت از یک روسری تا شده بود بستیم و دست در دست هم تا جلو دفتر بند رفتیم. مدتی طول کشید تا راحله آمد و ما را همراه تعدادی زندانی دیگر که انتخاب کرده بود از بند بیرون برد. ما به یک صف شده بودیم و نمی دانستیم به کجا می رویم.

مدت زیادی از بازداشت « منیژه البرزی » نمی گذشت. روزی که توسط نمایندگان خدا بر روی زمین دستگیر شده بود بشدت شکنجه دیده بود و سپس او را به اتاق ما در بند منتقل کرده بودند. از شدت ضربات کابل با پاهای متورم و باندپیچی شده به بند آمد. متهم شعبه هفت زندان اوین بود؛ بازپرسان این شعبه در میان شعبی که متهمان مذهبی را بازجویی می کردند به سختگیرترین و خشن ترین بازجویان اوین معروف بود.

مدتی پیاده روی کردیم؛ به محوطه باز زندان که رسیدیم به ما گفتند چشم بندهایمان را برداریم. چشم بندم را بالا زدم. یکباره خود را بالای جسد گروهی دیدم که فکر می کنم حدود ۱۶- ۱۵ نفر بودند. تحمل صحنه برایم دشوار بود. نمی توانستم باور کنم. عده ای را کشته و ما را برای تماشای جسدها انتخاب کرده بودند. جسدها متعلق به سران مجاهدین بود. نام هرکدام روی تکه مقوایی نوشته شده و بر سینه شان چسبیده بود. این افراد به وسیله مجاهدین تواب شناسایی شده بودند.

بین جنازه ها، موسی خیابانی بود و محافظش که شباهت بسیاری به او داشت. اصلاح صورت، آرایش مو و لباسشان (از جنس جین) مثل هم بود. یک تیر به قلب خیابانی اصابت کرده و او برای همیشه آرمیده بود. تیری هم به قلب بدل او خورده بود. جنازه بدلش را در زیر پاهای او قرار داده بودند.

آذر رضایی، همسر موسی خیابانی، که ۷ ماهه بار دار بود، اشرف ربیعی، همسر اول مسعود رجوی و دیگر زنان، که نام آنها را از خاطر

برده ام، با جویدن کپسول سیانور مرده بودند. بر اساس گزارش دادستانی، بقیه مردان گروه حین فرار بر اثر تیراندازی کشته شده بودند. همچنان که به جنازه ها می نگریستم، به منیژه گفتم: باور نمی کنم. تو باور می کنی؟

او جوابی نداد. واقعه تلخ بود، تلخ.

لاجوردی، جلاد اوین، گهگاه برای تظاهر و ریا کودک خردسال مسعود رجوی را که از آن حادثه جان سالم به در برده بود در آغوش می گرفت تا نشان دهد نسبت به او دارای عاطفه پدری است. معنای عاطفه برای او همین بود که کودکی را لحظه ای در آغوش بگیرد تا دوربینهای تبلیغاتی رژیم از او فیلم تهیه کنند و آن فیلم از تلویزیون سراسری پخش شود. برای او اهمیت نداشت که در آن لحظات شوم، پسرک خردسال چه دیده بود و در آن شلوغی و تیراندازی، چه بر سرش رفته بود؟ او کودک را بر بالای جنازه مادرش نگاه داشته بود، بدون آن که بداند در درون کودک با دیدن جنازه مادرش بر روی زمین چه می گذرد. عاطفه او متظاهرانه و فقط جلو دوربین بود. او لحظه ای دیگر گروه گروه زندانیان را به جوخه اعدام می سپرد و ما در هفته دو شب تیرهای خلاص را می شماردیم. در این موجود کمترین ترحم و عاطفه دیده نمی شد. کشتار، شکنجه، تهدید، ارباب و اعدام تراوش یافته از افکار و شخصیت او بود. نوع کردار او بر هیچ زندانی پوشیده نبود.

بیش از نیم ساعت ما را بر بالای جنازه ها رها کردند و خود مسلحانه از پشت سر مراقب ما بودند. من خسته بودم و نمی توانستم به ایستم. نشستم روی زمین که برف زمستانی آن را پوشانده بود. تحمل نگاه کردن به جنازه ها را نداشتم. منیژه به من نگاه می کرد. پس از مدتی که گروه جدیدی را برای تماشا آوردند، خواستند چشم بندهایمان را ببندیم و سپس ما را دوان دوان به سوی بند باز گردانند.

حالم گرفته بود. احساس می کردم ناخوش هستم. به بند که باز گشتم، همانند زمان رفتن شلوغ بود. سر و صدا همه جای بند شنیده می شد. در راهرو که بودم، پوران که مجاهد بود به همراه چند نفر دیگر به نزد آمد.

او پرسید: درست است که خیابانی و سائیرین کشته شده اند؟

به آهستگی سرم را به علامت تأیید تکان دادم. در بند جای خلوتی نبود تا لحظه ای تنها بنشینم و در باره آنچه دیده بودم و آنچه بر ما می رفت فکر کنم. در فرصتی که به دست آوردم، آنچه را که مشاهده

کرده بودم برای دوستانم تعریف کردم و توضیح دادم که دادستانی ادعا دارد خیابانی و دیگران به هنگام فرار هدف گلوله قرار گرفته اند. ولی من دیدم که زنان همراه آنان با مصرف کپسول سیانور به زندگی خود خاتمه داده بودند. با دیدن جنازه ها برای من سئوالاتی پیش آمده بود. مثلاً این که چرا همه مردان گروه فقط یک گلوله به قلبشان خورده و هیچ گلوله ای هدر نشده یا به عضو دیگری از بدن آنها اصابت نکرده بود؟ اگر آنها در خیابان کشته شده بودند، چرا پوشش گرم به تن نداشتند؟ چرا به آمار کشته یا زخمی شدگان سپاه اشاره ای نمی شد؟ (۴)

حدس می زدم که مردان هم، همچون زنان، سیانور مصرف کرده بودند تا به چنگال دژخیمان رژیم جمهوری اسلامی گرفتار نشوند، زیرا می دانستند که پس از دستگیری چه چیزی در انتظار آنهاست. عمال رژیم پس از دست یافتن به اجساد، برای نشان دادن قدرت نیروهای مسلح خود، قلب قربانیان را هدف یک گلوله قرار داده بودند. البته این استنباط من بود و دور از واقعیت هم نمی تواند باشد.

از شواهد معلوم بود که خانه آنها از مدت‌ها پیش تحت نظر و محاصره سپاه پاسداران و سازمان اطلاعات بود. شایعه دیگری که به وسیله رژیم جمهوری اسلامی در آن موقع قوت گرفته بود این بود که در آن روز خاص، خیابانی و همراهانش قصد اعلام مخالفت با مواضع رجوی را داشته و به نوعی صحبت از انشعاب درون سازمان مجاهدین کرده بودند.

همزمان با این درگیری، گروه دیگری که قصد تصرف ساختمان تلویزیون را داشتند دستگیر شدند. جمهوری اسلامی تعدادی زندانی را که در ارتباط با این واقعه نبودند و ۲ یا ۳ ماه از دستگیر شدنشان می گذشت به این ماجرا مرتبط ساخت و همزمان اسامیشان را اعلام کرد. این واقعه همه چیز را به هم ریخته بود. زندانیان در بند با ناباوری ساعات روز را سپری می کردند. منتظر زمان پخش اخبار بودیم. برای من هیچ تصویر جالب و تماشایی نبود، چون همه چیز را به چشم دیده بودم. هنگام پخش اخبار همه زندانیان به سوی اتاق می دویدند. سکوت، بند پر ازدحام و شلوغ ما را در برگرفته بود.

مجموع اخبار آن روز و شب در پخش این خبر خلاصه می شد. همراه با پخش تفسیرهایی در این رابطه، چهره لاجوردی دژخیم مرتب در صحنه تلویزیون ظاهر می شد. اخبار حاکی از کشف چندین خانه تیمی و دستگیری افراد آن بود. دست اندرکاران رژیم خبر را بزرگتر و شلوغتر می کردند تا هم قدرت نمایی کنند و هم بگویند که خداوند

حافظ اسلام و شکنجه و شکنجه گران است! شنیدم که آن افراد به واسطه همکاری یکی از اعضاء مجاهدین لو رفته بودند.

تفسیر سیاسی تلویزیون آن شب در رابطه با نابودی دشمنان به دست فرزندان اسلام و هوشیاری امام وقت بود. منظور گوینده سربازان امام زمان و خمینی بت شکن بود! بت‌هایی را که خمینی شکسته بود، عبارت بودند از زنان بارداری که با فرمان او به جوخه اعدام سپرده شدند؛ پدران و مادران شصت هفتاد ساله ای که بر اثر ضربات کابل، از کف پاهای قاچ خورده آنها خون بیرون می زد؛ دختران یازده دوازده ساله ای که رژیم و سربازان امام زمانش از آنها در زندان به عنوان جاسوس و خیرچین بهره می جستند و دست آخر به عقد پاسداران در می آوردند. بتها، نوزادان و اطفالی بودند که پدرها و مادرهایشان اعدام شده بودند. سربازان امام زمان باید این نوزادان، این بتها را در هم می شکستند! این سربازان امام زمان، همان بازجویان جلاد اوین و کمیته مشترک و زندانهای دیگر در پهنه زندان بزرگتری به نام کشور ایران بودند.

بازجویان شلاق به دست، آیه ای از قرآن را چاشنی می کردند و بی هیچ رحم و مروتی تا حد بیهوشی و مرگ شلاق را بر پیکر زندانی می چسباندند. شلاق از کف پای زندانی کنده می شد، به سرعت در اطراف می چرخید، هوا را می درید و با تمام قدرت و حرص بازجو بر بدن زندانی فرود می آمد. متهم قادر نبود کمترین حرکتی بکند، چون دستها و پاهای او در غل و زنجیر " نره غول های" به نام سربازان امام زمان بود. او اسیر بود. احتمالاً همه این سربازان امام زمان گمنام بوده و می باشند!

آخر شب بود. تب و لرز شدیدی در اندامم رسوخ کرده بود. دچار ضعف بودم و یارای تکان خوردن نداشتم. تنها خودم بودم که می دانستم وضع جسمانیم چگونه است؟ به هنگام خواب در باره حال خرابم به دوستانم توضیح دادم. هرگز اینگونه بد نبودم! دوستانم جایی را در محل خواب زنان باردار برایم آماده کردند تا بخوابم. صبح که بیدار باش زده شد از شدت تب نمی توانستم تکان بخورم. همچنین نتوانستم صبحانه بخورم.

منیژه البرزی دوست خوبم کنارم نشست، دستم را در دستش گرفت و آهسته گفت: مبارزه همین است. تو باید مراقب خودت باشی.

کسالتم شدید بود و نمی توانستم سخنی بر زبان برانم. هر آنچه را

که می خواستم بگویم در عمل گفته بودم.

چند شبانه روز زیر پتو بودم. غذای کافی نمی خوردم و مقدار کمی هم که می خوردم با کمک دوستانم بود. وزن کم کرده بودم. ایلانا پای ثابت اتاق ما شده بود. او اکثر اوقاتش را کنار من می گذراند. در بند پیچیده بود که من با دیدن جنازه ها آنطور بیمار شده بودم. به همین دلیل بچه ها مرتب به دیدنم می آمدند، حتی کسانی را که نمی شناختم و حتی در ساعاتی که نیاز به خواب و استراحت داشتم.

پس از گذشت چند روز، کم کم قوای تحلیل رفته ام را باز یافتم. نشاط و تلاش به سراغم آمد و دوباره همان فریبای نماینده شدم. پر تلاش و سرزنده. اما بچه ها تصمیم دیگری گرفته بودند. متوجه شدم سیما به زندانیان اتاق می گفت که مرا از گروه کارگری خارج کرده بودند. در آن موقع فهمیدم هم اتاقی هایم مرا از انجام کارهای بند و اتاق کنار گذاشته بودند. گفتگوی من با آنها در این باره بدون نتیجه بود.

روزها یکی پس از دیگری سپری می شدند و در اسفندماه بود که مورد شناسایی سرور شجاعی (کاشانی) قرار گرفته بودم. از این رو مسئولان زندان اوین بندم را تغییر دادند و از دوستانم جدا شدم. (۵)

بحران سیاسی خاص بیرون نبود یقه زندان و ما را هم گرفته بود و دوباره روزهای اضطراب و شب های بلاتکلیفی و بی خوابی به سراغم آمده بودند؛ تا کی و تا کجا؟ چندبار دیگر اتاق بازجویی می رفتم و دوباره همه چیز از سر گرفته می شد؟! چند بار ...

بعد از سال نو حیاط هواخوری بند پایین باز شده بود. در اغلب روزها پشت میله های پنجره اتاق شش در طبقه بالا می ایستادم و دوستانم را که در هواخوری بند پایین مشغول والیبال بازی و جست و خیز بودند تماشا می کردم. بدین ترتیب چندان دلتنگ آنها نمی شدم و آنها هم مرا می دیدند.

در اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ بود که بلندگوی بند اعلام کرد: اسامی که خوانده می شود برای رفتن به زندان قزل حصار آماده شوند و به دفتر بند بیایند. اسامی زندانیان مختلفی را خواند. باور کردنش برایم دشوار بود من در لیست انتقال بودم. من می رفتم و از آن روز بعد به شعبه بازجویی مرا احضار نمی کردند تا پاسخ دهم: آذر (فریبا) پوراحمدی بودم یا فریبا مرزبان هستم.

هنوز در سالن انتظار بودیم و یکی از زندانیان مجاهد، که نامش اکرم بود، به کنارم آمد. او از زندانیان بند ۲۴۶ پایین بود. سلام آهسته ای کرد و گفت: منیژه (البرزی) برایت پیغامی دارد.

من با چشمان تشنه ام به او نگاه می کردم.

او ادامه داد: منیژه گفته است: " فریبا من همیشه چهره تو را در پشت میله ها می بینم."

من از او تشکر کردم و به عمق پیام منیژه اندیشیدم. خاطرات لحظات و روزهایی را که با او در بند پایین گذرانده بودم، همچون لحظاتی نو در ذهنم زنده کردم. او در ذهن من برای همیشه زنده است.

اکرم ادامه داد: هنگامی که بلندگو نام تو را خواند، دوستان همبندی سابق از شدت خوشحالی از جای پریدند و با شادی گفتند: آخ جون! فریبا منتقل می شود.

او برایم عکس العمل دوستانم را شرح داد و من خوشحال بودم از این که دوستان خوب و با ارزشی داشتم. آنها کم و بیش در باره پرونده ام اطلاعاتی داشتند و با انتقال من از نگرانی آنها نسبت به وضعیت من کاسته می شد.

به او گفتم: با این حال که می روم و از جهنم اوین می گریزم ولی دلتنگ دوستان و نگران آنها هستم. تلخی زندگی همین است، دل بستن و جدایی.

منیژه دانشجو، مجرد و ریز نقش بود. او پس از طی کردن دوران بازجویی و تحمل شکنجه های سخت در یکی از بیدادگاه های جمهوری اسلامی محاکمه شد. و من در بند تنبیهی زندان قزل حصار بودم که در نهایت ناباوری و تاسف خبر اعدام او را دریافت می کردم. منیژه البرزی در ۱ / ۴ / ۱۳۶۱ به جوخه اعدام سپرده شده بود.

یاد یاران یاد همبندیان یاد باد.

لندن

مهرماه ۱۳۹۱

gozide1@gmail.com

www.gozide.com

پی نویس:

نقل از فصل پنجم کتاب «تاریخ زنده» بقلم نویسنده

۱- " همیشه چهره تو را در پشت میله ها می بینم" . پیامی است که از سوی منیژه البرزی دریافت کرده بودم.

۲- استفاده از اطلاعات موجود در این مقاله با ذکر منبع آزاد است.

۳- زیر حکمی به زندانیانی گفته می شد که منتظر اجرای حکم اعدام بودند و یا احتمال می رفت زندانی محکوم به اعدام شود و منتظر دریافت محکومیت به اعدام بود.

۴- حسین الله کرم در خاطرات خود تعریفی نزدیک به آنچه دیده بودم را منتشر ساخته است. منتشر در وب سایت پیک نت

۵- سرور شجاعی کاشانی از هواداران رزمندگان سابق بود. او اهل کاشان بود و در رابطه با دوست عزیزی با او آشنا شده بودم در تهران در سال ۱۳۵۹. سرور در اوائل سال شصت به همراه عده ای از فعالان خط ۳ در کاشان دستگیر شده و سپس آنها را به زندان اوین منتقل کرده بودند. ۱۲ نفر از گروه انتقالی به اوین به اعدام محکوم می شوند و سرور یکی از آنهاست. در شب اجرای حکم اعدام، سرور شجاعی از ترس اعدام توبه می کند و مسئولان زندان او را به بند بازمی گردانند اما نامزد او و خواهر دوستم به اتفاق سایرین به جوخه اعدام سپرده می شوند. سرور شجاعی این بار در این جهت فعال شده بود و سر و جان همه را فدای خمینی جنایت کار می کرد؛ او در زندان کار می کرد. مرا شناسایی کرد و تا می توانست بر علیه من گزارش غیرواقعی داده بود و شایعات بسیاری را در زندان پخش کرد.